

بچه‌ها لال شوید!

سخت آشفته و غمگین بودم، و به خود می‌گفتم:
بچه‌ها تنبل و بداخلاق‌اند، دست کم می‌گیرند، درس و مشق خود را؛
باید امروز یکی را بزخم، اخم کنم، و نخندم اصلاً؛ تا بترسند از من، و
حسابی بپزند؛

خط‌کشی آوردم، در هوا چرخاندم، چشم‌ها در پی چوب تنبیه، هر طرف
می‌چرخید

مشق‌ها را بگذارید جلو، زود، معطل نکنید؛

اولی کامل بود، خوب،

دومی بس بدخط، بر سرش داد زدم؛

سومی می‌لرزید، خوب گیر آوردم. صید در دام افتاد، و به چنگ آمد
زود.

دفتر مشق حسن گم شده بود؛ این طرف آن طرف نیمکتش را
می‌گشت؛

- تو کجایی بچه؟

- بله آقا اینجا!

همچنان می‌لرزید.

پاک تنبل شده‌ای! بچه‌ی بد!

- به خدا دفتر من گم شده آقا، همه شاهد هستند، ما نوشتیم آقا!

باز کن دستت را،

خط‌کشم بالا رفت، خواستم بر کف دستش بزخم، او تقلاً می‌کرد،

چوب پایین آمد، ناله‌ی سختی کرد،

چون نگاهش کردم، گوشه‌ی صورت او قرمز بود، هق هقی کرد و

سپس ساکت شد، همچنان می‌گریید.

مثل شخصی آرام، بی‌خروش و ناله؛ ناگهان حمدالله، در کنارم خم شد،

زیر یک میز کنار دیوار، دفتری پیدا کرد؛

گفت: آقا این است! دفتر مشق حسن!

چون نگاهش کردم، خوش خط و عالی بود.

غرق در شرم و خجالت گشتم؛

جای آن چوب ستم، بر دلم آتش زد.

سرخ‌ی گونه‌ی او، به کیبودی گروید؛

صبح فردا دیدم، که حسن با پدرش، و یکی مرد دگر، سوی من
می‌آیند؛

خجل و شرم‌زده، دل نگران، منتظر ماندم تا که حرفی بزند،

شکوه‌ای یا گل‌های، یا که دعوا شاید، سخت در اندیشه شدم.

پدرش بعد سلام،

گفت: لطفی بکنید و حسن را بسپارید به ما،

گفتمش چی شده آقا رحمان!

گفت: این خنگ خدا، وقتی از مدرسه برمی‌گشته، به زمین افتاده، بچه‌ی

سر به هوا؛ یا که دعوا کرده،

درد سختی دارد، می‌پریمش دکتر، با اجازه‌ی آقا؛

*

چشمم افتاد به چشم کودک، غرق در اندوه شدم،

من چه کوچک بودم، او چه اندازه بزرگ،

به پدر هیچ نگفت، آنچه من از سر خشم، بر سرش آوردم.

من از آن روز معلم گشتم،

بعد از آن هم دیگر، در کلاس درس، نه کسی بد اخلاق، نه یکی تنبل

بود،

همه ساکت بودند تا حدود امکان، درس هم می‌خواندند،

او به من یاد آورد این کلام مولا را که:

به هنگام خشم، نه به فکر تصمیم، نه به لب دستوری، نه

بکن تنبیهی.

* راهنمای تعلیماتی آموزش و پرورش منطقه‌ی خرم‌دشت، استان قزوین



با بخشونت

عباس دوست محمدی*